

## این کیلومترها واقعی است؟

داستانی از ریموند کارور

ترجمه: مسعود حقیقت ثابت

ماشین را باید هر چه زودتر می‌فروختند. لئو<sup>۱</sup> داشت تونی<sup>۲</sup> را راهی می‌کرد تا ماشین را آتش کند. تونی زن باهوش و باشخصیتی است. او قبلن توی محله‌ها خانه به خانه می‌رفت و دانشنامه‌ی کودک می‌فروخت. تونی، با این که لئو بچه‌ای نداشت، متقاعدش کرده بود که یکی بخرد. بعد از آن، لئو به او پیشنهاد دوستی داده بود و قرار گذاشته بودند و تا حالا هم که با هم مانده بودند. ماشین باید تبدیل به پول می‌شد. پول نقد. تا همین امشب. فردا ممکن بود یکی از طلبکارانشان دست روی ماشین بگذارد. دوشنبه به دادگاه می‌روند. احضاریه دیروز به دستشان رسیده بود. وکیلشان برایشان پستش کرده بود. وکیل گفته بود که دوشنبه فقط برای یک سری سوال و جواب به دادگاه می‌روند و جای نگرانی نیست. چند تا سوال ازشان می‌پرسند و چند تا برگه را هم باید امضا کنند. همین و تمام. ولی وکیل همچنین گفته بود که تا همین امشب باید ماشین بزرگه را بفروشند. می‌توانستند ماشین لئو را نگه دارند. آن ماشین کوچک بود و مشکلی نداشت. ولی اگر با چنین ماشینی به دادگاه می‌رفتند، حتمن مصادره‌اش می‌کردند.

تونی دارد لباس می‌پوشد. ساعت چهار بعدازظهر است. لئو نگران است که مبادا گاراژ تعطیل شود. ولی تونی بدون نگرانی در حال آماده شدن است. او یک پیراهن نوی سفید به تن می‌کند. سرآستین‌های بندی‌اش را می‌بندد، کت و شلوار می‌پوشد و کفش‌های پاشنه بلندش را به پا می‌کند. وسایلش را از کیف کنفی‌اش منتقل می‌کند به کیف نوی چرمی‌اش. نگاهی به کیف آرایشش می‌اندازد و بعد آن را هم می‌گذارد توی کیف. تونی دو ساعت تمام را صرف آرایش صورت و موهایش می‌کند. لئو توی درگاهی اتاق خواب ایستاده است و پشت دستش را روی دهانش گذاشته است و تماشايش می‌کند.

زن می‌گوید: «اون طوری که واستادی و تماشا می‌کنی عصبی می‌شم. دستکم بهم بگو ظاهرم چجوریه.»

مرد می‌گوید: «خوب شدی. ظاهرت عالییه. من خودم حاضرم هر ماشینی رو هر وقت بخوای ازت بخرم.»

زن می‌گوید: «ولی تو که پولشو نداری.» برمی‌گردد سمت آینه. دستی به موهایش می‌کشد و اخم می‌کند. «وضع اعتبارتم اصلن خوب نیست.» از توی آینه به مرد نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «دارم سر به سر ت می‌ذارم. جلدی بگیر. این کار باید انجام بشه، پس من انجامش می‌دم. عزیزم، هر دومون می‌دونیم که اگه تو ماشینو ببری، نهایتش بتونی سیصد یا چهارصد تا آتش کنی. تازه اگه شانسی بیاری و مجبور نشی یه پولی هم روش بدی.» برای آخرین بار دستی به موهایش می‌کشد. لب‌هایش را رژ می‌زند و بعد با دستمال کاغذی گوشه‌هایش را تمیز می‌کند. برمی‌گردد سمت در و کیفش را برمی‌دارد. می‌گوید: «قبلن هم بهت گفتم که باید یه شام باهاشون برم بیرون. راهش همینیه. من می‌شناسمشون. ولی نگران نباش. کارو تموم می‌کنم. از پشش برمیام.»

لئو می‌گوید: «خدایا! حالا حتمن باید می‌گفتی اینو؟»

زن بی‌خیال به او زل می‌زند و می‌گوید: «برام آرزوی موفقیت کن.»

مرد می‌گوید: «موفقیت! کارت ماشینو برداشتی؟»

<sup>۱</sup> Leo

<sup>۲</sup> Toni

زن سر تکان می‌دهد. مرد دنبال زن در خانه به راه می‌افتد. زنی قدبلند با سینه‌های کوچک سربالا، باسن و ران‌های پهن. مرد با جوشی روی گردنش ور می‌رود. می‌گوید: «مطمئنی؟ مطمئن شو. کارت ماشین باید حتمن همراهت باشه.»

زن می‌گوید: «همراهمه.»

«مطمئن شو.»

زن می‌خواهد چیزی بگوید. به جایش توی شیشه‌ی پنجره به خودش نگاهی می‌اندازد و سری تکان می‌دهد.

مرد می‌گوید: «دستکم بهم زنگ بزن. بهم بگو که چه خبره.»

زن می‌گوید: «زنگ می‌زنم. بوس بوس، خداحافظ.» این را می‌گوید و انگشتش را گوشه‌ی لبش می‌گذارد. «مواظب خودت باش.»

مرد در را برای زن نگه می‌دارد. می‌گوید: «اول کجا می‌ری؟» زن از کنارش رد می‌شود و قدم روی ایوان خانه می‌گذارد. ارنست ویلیامز از آن سوی خیابان نگاهشان می‌کند. با آن شلوار برمودا و شکم آویزانش به لئو و تونی خیره شده است و سر شیلنگ را روی بوته‌ی بگونپایش گرفته است. یک روز تعطیل، همین زمستان گذشته، هنگامی که تونی بچه‌ها را برده بود پیش مادر لئو، لئو زنی را به خانه آورده بود. ساعت نه صبح فردایش، که یک روز شنبه‌ی سرد و مه آلودی بود، لئو زن را تا دم در ماشین همراهی کرد. ارنست ویلیامز همین طور متعجب با روزنامه‌ای در دست، دم خانه‌شان ایستاده بود و تماشا می‌کرد. مه تکانی خورد و ارنست ویلیامز همان طور خیره ایستاده بود، بعد روزنامه را لوله کرده بود و محکم روی ران پایش کوبیده بود. لئو آن ضربه را به خاطر می‌آورد. شانه‌هایش را انداخت و گفت: «جایی رو در نظر داری که اول بری؟»

زن گفت: «همین خیابونو می‌رم پایین. اولین گاراژی که رسیدم می‌رم تو. همین طور تا آخر.»

مرد گفت: «از نهصد دلار شروع کن. بعدش قیمتو بیار پایین. نهصد تا دیگه قیمت معمولشه. حتا تو معامله‌ی نقد.»

زن می‌گوید: «خودم می‌دونم چیکار کنم.»

ارنست ویلیامز سر شیلنگ را سمت آنان چرخاند. از لابلای فواره‌ی آب به آن‌ها نگاه می‌کرد. لئو تمایل شدیدی در خودش احساس کرد تا بزند زیر گریه و اعتراف کند. گفت: «فقط برای اطمینان گفتم.»

زن گفت: «باشه باشه. من رفتم.»

این ماشین مال تونی است. همه این طور می‌گویند. همین کار را بدتر می‌کند. ماشین را صفر خریدند. تابستان سه سال پیش. زن می‌خواست بعد از فرستادن بچه‌ها به مدرسه یک کاری بکند. برگشت به کار فروش. مرد شش روز در هفته در کارخانه‌ی فایبرگلاس کار می‌کرد. برای مدتی نمی‌دانستند که پولی را که درمی‌آوردند چطور خرج کنند. پس هزار دلار دادند پای این ماشین. اقساطش را دو برابر و سه برابر کردند تا در کمتر از یک سال تسویه شد. چند دقیقه‌ی قبل، وقتی زن داشت لباس می‌پوشید، مرد جک و زاپاس را از صندوق عقب برداشت و داشبورد را هم خالی کرد. تویش چند تا مداد و دفترچه بود. بعد ماشین را شست و تویش را جاروبرقی کشید. سپرها را هم حسابی برق انداخت.

مرد دستش را روی آرنج زن گذاشت و گفت: «موفق باشی.»

زن سر تکان داد. انگار از حالا معامله را شروع کرده و در حال چانه زنی بود.

زن پایش را که توی خیابان گذاشت، مرد بلند گفت: «همه چیز عوض می‌شه. دوشنبه همه چی رو از نو شروع می‌کنیم. باور کن.»

ارنست ویلیامز که به آن‌ها نگاه می‌کرد، سرش را برگرداند و تف کرد. زن توی ماشین نشست و سیگاری روشن کرد.

لئو باز گفت: «هفته‌ی دیگه همین موقع. همه‌ی اینا خاطره شده.»

زن دنده عقب گرفت و وارد خیابان شد و مرد برایش دست تکان داد. زن دنده عوض کرد و راه افتاد. ماشین شتاب گرفت و لاستیک لحظه‌ای روی آسفالت جیغ کشید و حرکت کرد.

لئو در آشپزخانه برای خودش ویسکی ریخت و با لیوانش به حیاط پشتی رفت. بچه‌ها خانه‌ی مادرش هستند. سه روز پیش نامه‌ای رسید، اسمش با مداد روی پاکت کتیف نوشته شده بود. در طی تابستان گذشته، این تنها نامه‌ای بود که درخواست پرداخت کامل و تسویه حساب نکرده بود. در نامه نوشته بود که به ما خوش می‌گذرد. ما مادر بزرگ را دوست داریم. ما یک سگ جدید داریم به اسم آقای سیکس. سگ خوبی است. خیلی دوستش داریم. خدانگهدار.

یک نوشیدنی دیگر برای خودش ریخت. یخ توی لیوانش انداخت و دید که دست‌هایش می‌لرزند. دستش را بالای سینک نگه داشت. برای مدتی به دستش نگاه کرد. لیوان را روی میز گذاشت، آن یکی دستش را هم پیش آورد. بعد لیوانش را برداشت و رفت بیرون و روی پله‌ها نشست. یادش می‌آمد که وقتی که بچه بود، پدرش هر وقت خانه‌ی قشنگ و سفیدی می‌دید که دورش پر از درختان سبب بود و پیرامونش حصار فلزی سفیدرنگ کشیده‌اند، با انگشت نشان می‌داد و می‌گفت: «این یارو دستکم دو بار ورشکست شده. به خون‌ش نگاه کن.» ولی ورشکستگی به این معنی است که یک شرکت به طور کامل پول‌هایش را از دست داده است و مدیرانش هم مجبور شده‌اند رگشان را بزنند یا خودشان را از پنجره به خیابان پرتاب کنند. لئو و تونی هنوز اساس خانه‌شان را داشتند. لئو و تونی اساس را داشتند و تونی و بچه‌ها هم لباس‌هایشان را نگه داشته بودند. این چیزها استثنا شده بودند. دیگر چه مانده بود؟ دو چرخه‌های بچه‌ها، که البته آن‌ها را به خانه‌ی مادرش فرستاده بود تا جایشان امن باشد. لوازم خانگی و کولر سیار، ماشین لباسشویی و خشک‌کن که تازه خریده بودندشان، همه را چند هفته پیش بار کامیون کرده و برده بودند. دیگر چه چیزهایی برایشان مانده بود؟ یک سری خرده ریز، چیز مهمی نبود، چیزمیزی‌هایی که این ور و آن ور خانه ولو بودند و مدت‌ها بود زهوارشان در رفته بود و ارزشی نداشتند. ولی با مهمانی‌ها و سفرهایشان دورانی را از سر گذرانده بودند. سفرهایشان به رنو<sup>۳</sup> و تاهو<sup>۴</sup>، با ماشین روباز و رادیویی که همیشه روشن بود. غذا، که همیشه برایشان خیلی مهم بود. خودشان را با خوردن خفه می‌کردند. زندگی‌شان پر از کالاهای لوکس بود. تونی وقتی به خرید می‌رفت، هر چیزی که به چشمش می‌خورد می‌خرید. می‌گفت: «بچگی ما با نداری سر شد. نمی‌ذارم بچه‌هامم با نداری بزرگ شن.» انگار که مرد چیزی گفته بود و اعتراضی کرده بود. زن عضو همه‌ی گروه‌های کتابخوانی بود. می‌گفت: «وقتی بچه بودیم هیچ کتابی نداشتیم.» و بسته‌های بزرگ کتاب را باز می‌کرد. عضو کلوب موسیقی شده بودند تا صفحه کرایه کنند برای گرامافون جدیدشان. برای خودشان کم نمی‌گذاشتند. حتا یک سگ تری‌یر خریدند و اسمش را زنجیلی گذاشتند. دویست دلار برای سگ دادند، ولی یک هفته بعد جسدش را توی خیابان پیدا کردند که یک ماشین زیرش کرده بود. هر چیز می‌خواستند می‌خریدند. اگر همان موقع پولش را نداشتند، قسطی یا نسیه برمی‌داشتند.

زیرپیراهنش خیس شده بود. جریان خیس عرق را از زیر بغلش حس می‌کرد. با لیوان خالی روی پله‌ها نشست و به سایه‌های سرگردان توی حیاط چشم دوخت. کش و قوسی به خودش داد و دستی به صورتش کشید. به صدای رفت و آمد ماشین‌ها در بزرگراه گوش داد و یک لحظه به این فکر کرد که برود به زیرزمین و خودش را با کمربندش حلق‌آویز کند. فهمید که تمایل به مرگ در او بیدار شده است. به داخل خانه برگشت، یک لیوان بزرگ نوشیدنی برای خودش ریخت، تلویزیون را روشن کرد و یک چیزی هم برای خوردن سر هم کرد. با چیپس و سس فلفل پشت میز نشست. تلویزیون داشت برنامه‌ای درباره‌ی یک کارآگاه نابینا پخش می‌کرد. روی میز را جمع و جور کرد. ماهیتابه و کاسه را شست، خشکشان کرد و گذاشت سر جایشان. بعد نگاهی به ساعت دیواری انداخت. ساعت از نه گذشته بود. پنج ساعتی می‌شد که زن رفته بود. برای خودش ویسکی ریخت. کمی

<sup>۳</sup> Reno

<sup>۴</sup> Tahoe

آب اضافه کرد و رفت به سمت اتاق پذیرایی. روی کاناپه نشست. شانه‌هایش خشک شده بودند و نمی‌توانست به پشتی تکیه بدهد. به صفحه‌ی تلویزیون خیره شد و ویسکی‌اش را کم‌کم نوشید. خیلی زود لیوان خالی شد و بلند شد و یکی دیگر برای خودش ریخت. باز هم روی کاناپه نشست. یک برنامه‌ی جدید شروع شده بود. ساعت ده شده بود. با خودش گفت: «خدایا، یعنی چه اتفاقی می‌تونه افتاده باشه؟» بعد به آشپزخانه رفت و باز هم لیوان ویسکی‌اش را پر کرد و به پذیرایی برگشت. نشست و چشم‌هایش را بست، ولی به محض بلند شدن صدای زنگ تلفن بازشان کرد.

زن گفت: «می‌خواستم بهت زنگ بزنم.»

مرد گفت: «کجایی؟»

مرد صدای نواخته شدن پیانو می‌شنید. قلبش تکان خورد.

زن گفت: «نمی‌دونم. به جایی. داریم نوشیدنی می‌زنیم. بعدش می‌ریم به جای دیگه برای شام. من با مدیر فروشم. یکم بی‌تربسته، ولی باهوش کنار میام. ماشینو خرید. الان باید برم. داشتم می‌رفتم سمت دستشویی که دیدم به تلفن تو راهروئه.»

لئو گفت: «ماشینو خریدن؟» بعد از پنجره‌ی آشپزخانه به بیرون نگاه کرد. به جایی که زن همیشه ماشین را پارک می‌کرد.

زن گفت: «بهت گفتم که. حالا باید برم.»

مرد گفت: «صبر کن. تو رو خدا به دقیقه صبر کن. ماشین فروش رفت یا نه؟»

زن گفت: «از اتاق که می‌اومدم بیرون، داشت دسته چکشو بیرون می‌آورد. الان باید برم. باید برم دستشویی.»

مرد داد زد: «صبر کن.» قطع شد. به صدای بوق اشغال گوش داد. با عصبانیت گوشی را همان‌طور توی دستش نگه داشته بود.

آشپزخانه را دور زد و باز به اتاق پذیرایی رفت. نشست. بلند شد. به دستشویی رفت و دندان‌هایش را خیلی با دقت و وسواس مسواک زد. بعد نخ دندان کشید. صورتش را شست و به آشپزخانه برگشت. نگاهی به ساعت دیواری انداخت و از جاذرفی یک لیوان برداشت. روی جداره‌ی لیوان، نقش ورق بازی چاپ شده بود. لیوان را با یخ پر کرد. بعد مدتی به لیوان خالی خیره شد که در سینک ظرفشویی گذاشته بود.

یک طرف کاناپه نشست و پاهایش را روی کاناپه دراز کرد. به تلویزیون نگاه می‌کرد. از برنامه‌ای که پخش می‌شد چیز زیادی نمی‌فهمید. لیوان خالی را توی دستش می‌چرخاند و لبه‌ی لیوان را به دندان گرفت. یک لحظه لرز به بدنش افتاد و فکر کرد که بهتر است به تخت‌خواب برود. هرچند که می‌دانست باز هم خواب یک زن غول‌پیکر را خواهد دید که موهای خاکستری دارد. در خوابش او همیشه خم شده بود و داشت بندهای کفشش را می‌بست. وقتی که بلند می‌شد و می‌ایستاد، زن به او نگاه می‌کرد و او باز خم می‌شد و بند کفش‌هایش را می‌بست. به دست‌هایش نگاه کرد. دست‌هایش را مشت کرد. تلفن باز زنگ زد.

لئو به نرمی گفت: «کجایی عزیزم؟»

زن با صدایی محکم و سرحال گفت: «ما رستورانیم.»

مرد گفت: «کدوم رستوران عزیزم؟» بعد کف دستش را روی چشمش گذاشت و فشار داد.

زن گفت: «یه جایی وسط شهر. فکر کنم رستوران نیو جیمیز<sup>۰</sup> باشه.» بعد به کسی آن سوی خط گفت: «ببخشید اینجا نیو جیمیزه؟» بعد خطاب به لئو ادامه داد: «اینجا نیو جیمیزه لئو. همه چیز مرتبه. تقریباً کارمون تموم شده. بعدش منو می‌رسونه خونه.»

مرد گفت: «عزیزم» چشم‌هایش را بسته بود و گوشی را آرام روی گوشش می‌کوبید. «عزیزم؟»

زن گفت: «باید برم. فقط خواستم بهت زنگ بزنم. راستی حدس بزن چند خریدنش؟»

مرد باز گفت: «خانومم.»

زن گفت: «ششصد و بیست و پنج تا. الان توی کیفمه. بهم گفت که واسه ماشینای روباز کسی پول نمی‌ده. فکر می‌کنم ما مادرزاد خوش شانسیم.» زن این را گفت و خندید. بعد ادامه داد: «همه چیزو بهش گفتم. فکر کنم لازم بود.»

لئو باز گفت: «عزیزم!»

زن گفت: «چی؟»

لئو گفت: «عزیزم، خواهش می‌کنم.»

زن گفت: «بهم گفت که باهامون احساس همدردی می‌کنه. ولی هر چیزی می‌گفت دیگه مهم نبود.» باز خندید. «گفت که ترجیح می‌ده بهش به چشم یه دزد یا متجاوز نگاه کنن تا یه آدم ورشکسته. آدم بدی نیست البته.»

لئو گفت: «برگرد خونه. یه تاکسی بگیر زود بیا خونه.»

زن گفت: «نمی‌تونم. بهت گفتم که. الان وسط شامیم.»

مرد گفت: «من میام دنبالت.»

زن گفت: «نه. بهت گفتم که، دیگه آخرشه. بهت گفتم که این یه بخشی از معامله‌ست. ولی نگران نباش. دیگه تمومه. زود میام خونه.» و قطع کرد.

چند دقیقه بعد، مرد شماره‌ی نیو جیمیز را گرفت. مردی گوشی را برداشت و گفت: «نیو جیمیز برای امشب ظرفیتش تکمیله.»

لئو گفت: «می‌خوام با خانومم صحبت کنم.»

مرد گفت: «خانومتون کیه؟ اینجا کار می‌کنه؟»

لئو گفت: «مشتریه. با یکی دیگه اونجاست. یه شام کاری.»

مرد گفت: «اسمشون چیه؟ من می‌شناسمشون؟»

لئو گفت: «فکر نمی‌کنم شما بشناسیدشون. مشکلی نیست. فکر کنم خودش اومد خونه.»

مرد گفت: «از تماس شما با نیو جیمیز ممنونم.»

لئو به سمت پنجره دوید. یک ماشینی که نمی‌شناختش، جلوی خانه‌شان سرعتش را کم کرد. بعد دوباره سرعت گرفت. لئو باز منتظر ماند. دو، سه ساعت بعد تلفن باز زنگ زد. گوشی را که برداشت کسی آن طرف خط نبود. فقط صدای بوق آزاد می‌آمد. لئو توی گوشی داد زد: «من همینجام.»

نزدیک سحر بود که لئو از دم در خانه صدای پا شنید. از روی کاناپه بلند شد. تلویزیون برفک پخش می‌کرد. در را باز کرد. زن تلخوران تنه‌ای به دیوار زد و وارد شد. نیشش باز بود. صورتش پف کرده بود. انگار که آرامبخش زده و ساعت‌ها خوابیده باشد. زن لب‌هایش را با زبان تر کرد. لئو دست‌هایش را مشت کرد، زن سریع سرش را دزدید و جاخالی داد. با صدای بلند گفت: «یالا، بزن.» بعد به سمت لئو حمله کرد و یقه‌ی پیراهنش را محکم گرفت و کشید و پاره‌اش کرد. جیغ کشید: «ورشکسته!» بعد پیراهنش را رها کرد و یقه‌ی زیرپیراهنش را گرفت و آن را هم کشید و پاره‌اش کرد و باز داد کشید: «حرومزاده.»

لئو میج زن را گرفت و پیچاند و بعد ره‌ایش کرد و چند قدم به عقب رفت و با چشم‌هایش دنبال چیزی سنگین گشت. زن همان طور که به سمت اتاق خواب می‌رفت تلوتلو می‌خورد و زیر لب تکرار می‌کرد: «ورشکسته.» مرد صدای ولو شدن زن روی تخت‌خواب و ناله کردنش را شنید. کمی صبر کرد. بعد آبی به سر و صورتش پاشید و به اتاق خواب رفت. چراغ را روشن کرد و نگاهی به زن انداخت و شروع کرد به درآوردن لباس‌هایش. برای این کار چند بار روی تخت جابجایش کرد. زن چیزی زیر لب گفت و دستی در هوا تکان داد. لئو شورت زن را هم درآورد و در زیر نور با دقت براندازش کرد. بعد به گوشه‌ای پرتابش کرد. لحاف را برداشت و روی تن عریان زن انداخت. بعد کیف زن را برداشت و بازش کرد. داشت چک را می‌خواند که صدای ترمز ماشینی را از بیرون خانه شنید. از پنجره‌ی اتاق پذیرایی نگاهی انداخت و ماشین روباز خودشان را جلوی خانه دید که چراغ‌های جلوی‌اش روشن بود. مرد چشم‌هایش را یک لحظه بست و باز کرد. مرد قهقهه‌ای را دید که از ماشین پیاده شد و به سمت خانه آمد. مرد چیزی را دم در گذاشت و به سمت ماشین برگشت. یک کت و شلوار کتان سفید پوشیده بود. لئو چراغ روی ایوان را روشن کرد و با احتیاط در را باز کرد. کیف آرایش تونی جلوی در بود. مرد از کنار ماشین به لئو نگاه می‌کرد. بعد توی ماشین نشست و ترمزدستی را پایین داد.

لئو داد زد: «وایسا.» و از پله‌ها پایین رفت. به جلوی ماشین دوید، مرد زد روی ترمز. صدای جیغ لاستیک در خیابان پیچید بلند شد. لئو سعی کرد تا دو طرف پیراهنش را با دست به هم جفت کند و پایین پیراهنش را داد توی شلوارش.

مرد گفت: «چی می‌خوای؟» بعد ادامه داد: «ببین! من باید برم. قصد مزاحمت نداشتم. کار من خرید و فروش ماشینه. همینه. خانوم کیف آرایشش رو جاگذاشته بود. ایشون خانوم خیلی خوب و محترمه. مشکل چیه؟»

لئو روی در ماشین خم شد و به مرد نگاه کرد. مرد دست‌هایش را از روی فرمان برداشت و عقب برد. بعد دنده عقب گذاشت و ماشین کمی عقب رفت. لئو لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت: «می‌خواستم بهت بگم.»

چراغ اتاق خواب ارنست ویلیامز روشن شد و پرده‌هایش بالا رفت. لئو سری تکان داد و باز پیراهنش را چپاند توی شلوارش. از ماشین کمی فاصله گرفت. گفت: «دوشنبه.»

مرد هم با احتیاط تکرار کرد: «دوشنبه.» انگار منتظر یک حرکت ناگهانی از لئو بود. لئو آرام سری تکان داد. مرد سرفه‌ای کرد و گفت: «خب پس، شب بخیر.» و ادامه داد: «سخت‌نگیر، باشه؟ دوشنبه. همین درسته.» بعد پایش را از روی ترمز برداشت. اما یک متر که جلو رفت، باز هم ترمز کرد. «ببین یه سوالی. مردونه، این کیلومترش واقعه؟» مرد کمی صبر کرد و بعد گلوپی صاف کرد و گفت: «باشه، ببین، مهم نیست به هر حال. ما رفتیم. زیاد سخت‌نگیر.» بعد راه افتاد و سریع دور شد و انتهای خیابان را بدون توقف پیچید.

لئو پیراهنش را باز داد توش شلوارش و به سمت خانه راه افتاد. در ورودی را قفل کرد. بعد به اتاق خواب رفت و در را بست و آن را هم قفل کرد و روتختی را کنار زد. قبل از این که چراغ را خاموش کند، نگاهی به زن انداخت. بعد لباس‌های خودش را درآورد و مرتب تا کرد و گذاشت روی

کف اتاق و توی تخت کنار زن خزید. مدتی به پشت دراز کشید و با موهای سینه‌اش ور رفت و فکر کرد. به در اتاق خواب نگاهی انداخت که از اطرافش نور کم‌جانی به اتاق می‌تابید. دستش را دراز کرد و روی باسن زن گذاشت. زن حرکتی نکرد. بعد به بغل دراز کشید و دستی به لب‌های زن کشید. دستش را روی باسن زن سراند و خطوط چاقی لاغری‌اش را لمس کرد. خطوط مثل جاده‌ای بودند که دست مرد را روی تنش هدایت می‌کردند. دستش را جلو و عقب می‌برد. یکی‌یکی به خطوط دست می‌کشید. خطوط همه جا بودند، شاید صدها خط روی تن زن بود. صبحی را به یاد آورد که شب قبلش ماشین را خریده بودند. ماشین نو جلوی در خانه، زیر نور آفتاب برق می‌زد.